

فصل بیست و سوم:

پتروگراد

از هالیفاکس تا پتروگراد چنان گذشت که گویی از میان تونلی عبور کرده باشیم. به راستی هم تونلی بود که به قلب انقلاب منتهی می شد. از سوند فقط کوپن های نان را به یاد دارم که به راستی نخستین بار بود که می دیدم. در فنلاند، در قطار، به «واندر فلد» و «دومان» برخوردم که هر دو به پتروگراد می رفتند. دومان از من پرسید: «ما را می شناسید؟» جواب دادم: «بله. با این که آدم ها در جنگ خیلی تغییر شکل داده اند.» با این اشاره که خیلی مؤدبانه نبود، گفت و گوی ما قطع شد. دومان در اثنای جنگ از لحاظ سیاسی، و پس از جنگ از لحاظ نظری، بر کارهای جوانیش خط بطلان کشید. فقط به صورت مأمور حکومت خود در آمد، نه بیشتر. اما واندر فلد در میان گروه رهبری انترناسیونال چهره ای بود کم اهمیت، علت ریاست او هم این بود که نمی خواستند یک فرانسوی یا یک آلمانی انتخاب شود. واندر فلد به عنوان تنوریسین نیز تلفیق کننده بود تا مبتکر. در میان جریان های معنوی سوسیالیزم، همان طور بازی می کرد که حکومتش بین قدرت های بزرگ. مارکسیست های روس هیچ گاه به دیده ی احترام به وی نمی نگریستند. واندر فلد به عنوان سخن ران هیچ وقت از حد متوسط خوب، بالاتر نرفت. در جنگ سمت ریاست انترناسیونال را با منصب وزارت کشور پادشاهی عوض

کرد. من در روزنامه ی پارسیسم به مبارزه ی بی امائی با وی پرداختم. پاسخ واندرفده این بود که از انقلابیون روس خواست تا با تزاریزم آشتی کنند. حالا هم به روسیه می رفت تا از انقلابیون روس دعوت کند در صفوف متفقین جای تزاریزم روس را به گیرند. پس حرفی نداشتیم به یک دیگر به زنیم.

در بلوستروف، هیأت نماینده گیی مرکب از انترناسیونالیست های متحد و کمیته ی مرکزی بلشویکی، به استقبالمان آمد. از منشویک ها حتی مارتوف انترناسیونالیست و دیگران- کسی آن جا نبود. در آن جا یکی از دوستان قدیمی خود را به نام اوریتسکی که در اوائل قرن در سیبری با وی آشنا شده بودم در آغوش گرفتم. اوریتسکی هم کار دائمی «ناژه سلوو» در اسکاندیناوی بود، و ما طی جنگ، به وسیله او رابطه مان، را با روسیه حفظ کرده بودیم. یک سال پس از دیدارمان، اوریتسکی به دست یک سوسیال رولوسیونر جوان به قتل رسید. از جمله اعضای هیأت نماینده گیی، کاراخان نیز بود که بعدها به عنوان دیپلمات شهرتی به هم زد. من برای نخستین بار او را می دیدم. از بلشویک ها، فدورف، کارگری فلزکار که به زودی رئیس بخش کارگران شورای پتروگراد شد، آمده بود. من در بلوستروف از طریق روزنامه آگاهی یافتم که چرنوف، زرتلی و اسکوبلف^۱ در حکومت ائتلافی موقت عضویت دارند. از همان جا بخش بندی گروه های سیاسی فوراً بر من روشن شد. از همان روز، مبارزه ای آشتی ناپذیر با منشویکی و نارودنیک، با هم راهی بلشویک ها اجتناب ناپذیر شده بود.

در پتروگراد، در ایستگاه راه آهن فنلاند از ما استقبالگر می شد. اوریتسکی و فدورف سخن رانی کردند. من در پاسخ خود از انقلاب دوم که انقلاب ما

Skobelev -^۱

خواهد بود سخن گفتم. وقتی که مرا روی دست بلند کردند، بی اختیار به یاد هالیفاکس افتادم که در آن جا نیز در چنین وضعی قرار گرفته بودم. ولی این بار، دست دست دوستان بود. دور و بر ما پرچم های زیادی بود. من به چهره ی پُر از خلجان زخم و چهره ی مضطرب و رنگ پریده بچه ها نگاه می کردم که نمی دانستند آن چه می گذرد بد است یا خوب. انقلاب، پیش از آن یک بار آن ها را فریب داده بود. پشت سرمان، در آخر سکوی ایستگاه، واندرفلده و دومان را دیدم. آن ها عمداً کنار کشیده بودند. برای آن ها داخل مردم شدن دور از عقل و احتیاط بود. وزیران سوسیالیست برای هم قطار بلژیکی خود مراسم استقبال ترتیب نداده بودند. نقش دیروزی و واندرفلده هنوز از یادها نرفته بود.

بلافاصله پس از ترک ایستگاه راه آهن برایم گردابی پدید آمد که در آن انسان ها و اتفاق ها مثل پوشال در حرکت بودند. حوادث بزرگ از لحاظ خاطره ی فردی فقیر است و از این راه از سنگینی بار حافظه می کاهد. به گمانم فوراً یک سر به جلسه ی کمیته ی اجراییه رفتم. چیدزه که آن روز نایب رئیس بود مرا به سردی پذیرفت. بلشویک ها پیشنهاد کردند که به عنوان رئیس سابق شورا در سال ۱۹۰۵، در کمیته ی اجراییه پذیرفته شوم. شلوغ شد. منشویک ها با نارودنیکی از یک کوزه آب می خوردند. آن ها در آن مرحله، در تمام ارگان های انقلاب، اکثریت بزرگی داشتند. رأی بر آن قرار گرفت که مرا به عنوان ناظر و با رأی مشورتی به پذیرند. کارت عضویت مرا با چای و نان سیاه به من دادند.

نه تنها بچه ها، بلکه زخم و من نیز در خیابان های پتروگراد از شنیدن زبان روسی و اعلان های روسی به دیوارها تعجب می کردیم. پایتخت را ده سال

پیش از این ترک کرده بودیم. پسر بزرگ ترمان تقریباً یک ساله بود و پسر کوچک ترمان در وین به دنیا آمد.

در پتروگراد پادگانی درندشت وجود داشت که به کلی ویران شده بود. سربازان در حالی که سرودهای انقلابی می خواندند و نوار سرخ به سینه زده بودند می گذشتند. این مثل رویانی باور نکردنی به نظر می آمد. ترامواها پُر بود از سربازانی که در خیابان ها مشغول تمرین بودند.

پشت سر انقلاب هنوز دیو جنگ قرار داشت و سایه اش را بر آن افکنده بود. ولی توده ی مردم دیگر به جنگ نمی اندیشید و چنین به نظر می آمد که این تمرین فقط بدین جهت ادامه دارد که فراموش کرده اند از ادامه ی آن چشم پوشی کنند. جنگ، دیگر از مسائل غیرممکن شده بود. ولی این را نه تنها سربازان بدون سردوشی، بلکه رهبران به اصطلاح «دموکراسی انقلابی» نیز نتوانسته بودند به فهمند. آن ها تا سر حد مرگ می ترسیدند که گوشه ی قبای متحدین را رها کنند.

من زرتلی را خیلی کم می شناختم، و با کرنسکی^۲ اصولاً در گذشته آشنایی نداشتم. چیدزه را از نزدیک می شناختم، اسکوبلف شاگرد من بود. با چرنوف در جلساتی که در خارجه تشکیل می شد خیلی کلنجار رفته بودم. گز را برای نخستین بار می دیدم. این ها گروه حاکم شورای دموکراسی را تشکیل می دادند.

بی شک زرتلی از بقیه یک سر و گردن بلندتر بود. من وی را نخستین بار در کنگره ی لندن، در سال ۱۹۰۷، دیده بودم که به نماینده گی از طرف فراکسیون سوسیال دموکراسی دوما ی دوم آمده بود. آن روزها، در ایام

^۲ - Kerensky

جوانی، خطیبی چیره دست بود. سال های زندان بر قدرت سیاسییش افزوده بود. به عنوان مردی پخته وارد صحنه ی انقلاب شده بود و جای خود را در میان همه گان و هم داستان های خود باز کرده بود. در میان مخالفان تنها کسی بود که می بایست جدی گرفتاش، ولی همان سان که در تاریخ نمونه هائی وجود دارد، پیدایش انقلابی لازم بود تا معلوم شود زرتلی انقلابی نیست. برای این که آدمی دست و پای خود را گم نکند، می بایست به انقلاب روس نه از مواضع روسی، بلکه از مواضع جهانی نزدیک شود.

ولی زرتلی به انقلاب روس از موضعی که از تجارب گرجستانی کسب کرده بود نزدیک شد، تجاربی که تجربه های دومای دوم آن را تکمیل کرده بود. افق سیاسییش بیش از اندازه تنگ بود و دانشش سخت سطحی. احترام عمیق به لیبرالیزم سراسر وجودش را فرا گرفته بود. به دینامیزم برگشت ناپذیر انقلاب، با چشمان بورژوائی نیمه صاحب فرهنگ می نگریست که عزای فرهنگ را گرفته است. توده ی بیدار را بیش از پیش به صورت آدم های بی سروپائی که قیام کرده بودند نگاه می کرد. نخستین تظاهراتش به وضوح ثابت کرد که دشمن است. لنین او را «کند ذهن» می نامید، این لفظی بود تند ولی به جا. زرتلی صاحب محدودیتی بود توأم با استعداد و صداقت.

لنین درباره ی کرنسکی می گفت: همیشه باد در آستین دارد. بدین توصیف، امروز نیز فقط اندک توضیحی می توان افزود. کرنسکی چهره ای تصادفی بود و همان هم ماند: سوگلی لحظه ای تاریخی. هر موج تازه و توانای انقلاب که توده ی نابالغ و هنوز خام را به حرکت در می آورد، ناچار قهرمان های یک روزه را نیز با خود بالا می برد. ولی پس از اندک زمانی درخشش این تلاطم، قدرت بینائی را از آنان سلب می کند. کرنسکی از نسل «گوپون» و

«خروستالیف» بود. اتفاق در چهار چوب قوانین تاریخ، در وجود او متبلور شده بود. بهترین خطابه هایش ریخته گری تزیینی نشست.

اسکوبلف هنگامی که در وین دانشجو بود، به هدایت من به عرصه سیاست وارد شد. عضو شورای نویسنده گان «پراودانی» وین بود و به موطنش قفقاز رفت تا شاید در دومای چهارم انتخاب شود، موفق هم شد. در دوما زیر نفوذ منشویکی درآمد و از آن جا به انقلاب فوریه کشانده شد. مناسبات ما دیر زمانی بود که قطع شده بود. من وی را در پتروگراد به عنوان وزیری نو رسیده دیدم. وزیر کار شده بود. در کمیته ی اجراییه رو به من کرد و پرسید که عقیده ی من چیست. پاسخ دادم. «عقیده ی من این است که به زودی حساب شما را یک سره خواهیم کرد.» چندی پیش بود که اسکوبلف این پیش بینی تاریخی را که شش ماه بعد از آن به حقیقت پیوست به یاد من آورد. به زودی پس از انقلاب اکتبر، اسکوبلف به صفوف بلشویکی پیوست. لنین و من مخالف پذیرفتن در حزب بودیم. بدیهی است که اکنون سنگ استالین را به سینه می زند. پس اوضاع از هر حیث مرتب است.

من با زن و بچه در به اصطلاح هتل «کیوفسکی نومرا» اتاقی پیدا کردیم. روز بعد سروکله ی افسری با لباس یراق دوزی شده، پیدا شد.

- مرا نمی شناسید؟ راستی نشناختمش- «لوگینوف» افسر در حافظه ی من به کارگری فلزکار مبدل شد که از سال ۱۹۰۵ می شناختم. او آن روزها عضو یک گروه نبرد بود و در حالی که پشت تخته سنگی سنگر گرفته بود می جنگید. با بی پیرایه گی جوانی، هواخواه من بود. پس از ۱۹۰۵ دیگر ندیدمش. و حالا دانستم که او در حقیقت لوگینوف پرولتاریا نبود، بلکه زربروفسکی دانشجوی مدرسه ی عالی صنعتی بود که از خانواده های ثروتمند بود و در سال های جوانی با محیط کارگری خوب مانوس شده بود. در

سال های ارتجاع دوره ی مهندسی را به پایان رسانید، و از انقلاب کناره گرفت، در خلال جنگ مدیریت دو کارخانه ی بزرگ فلز را در پتروگراد به عهده داشت. انقلاب فوریه کمی تکانش داد و گذشته را به یادش آورد. خبر بازگشت مرا در روزنامه ها خوانده بود. اکنون پیش روی من ایستاده بود و مصر، که با خانواده ام به منزلش به روم، بدون لحظه ای درنگ، فوری. ما، پس از کمی این دست و آن دست کردن پذیرفتیم. خانه ای بود بزرگ و در خور مقام مدیر که زربروفسکی با زن جوانش در آن منزل داشت. بچه نداشتند، آن جا همه چیز مهیا بود. در شهری گرسنه و نیمه ویران خود را در بهشت احساس می کردیم. ولی این وضع دیری نپایید و این هنگامی بود که گفت و گو به سیاست کشید. زربروفسکی میهن پرست بود و چنان که بعدها معلوم شد، از بلشویکی نفرت داشت و لنین را مأمور دولت آلمان می پنداشت. ولی، هنگامی که در همان ابتدای گفت و گو از من تحمیی شنید، محتاط تر شد. دیگر برای ما ادامه ی زنده گی مشترک با وی ممکن نبود. خانه ی انسانی مهمان نواز ولی به ما بیگانه را، ترک کردیم و دوباره به همان هتل رفتیم. زربروفسکی پس از آن یک بار بچه های ما را به جای و میوه نزد خود دعوت کرد، و بچه ها نیز به پاس این مهمان نوازی برایش حکایت از سخن رانی لنین در میتینگی کردند. چهره ی آن ها از خشم می سوخت. آن ها از گفت و شنود و جای و میوه راضی بودند، ولی میزبان بدان ها گفته بود: «لنین جاسوس آلمانی هاست.» بچه ها جای و میوه را گذاشتند و از جا برخاستند. پسر بزرگ ترم گفت: «این خوک صفتی است.» آری او در فرهنگستان خود لغت دیگری برای بیان احساس خود نیافته بود. حالا نوبت میزبان بود که نقش توهین شده را بازی کند. بدین ترتیب بود که رشته ی آشنائی ما قطع شد. پس از پیروزی مان در اکتبر، من زربروفسکی را به کار در شورا برانگیختم. مانند

خیلی کسان دیگر، از راه خدمت به دولت شوروی وارد حزب شد. وی اکنون عضو کمیته ی مرکزی استالین و یکی از ستون های رژیم اوست. او که در سال ۱۹۰۵ توانسته بود لباس مبدل پرولتاریا را به پوشد، اکنون برایش به جامه ی بلشویکی درآمدن خیلی آسان تر است.

پس از «روزهای ژوئیه» که شرحش خواهد آمد، موج افترا علیه بلشویکی، همه ی پایتخت را فرا گرفته بود. من از طرف حکومت کرنسکی دست گیر شدم و دو ماه پس از بازگشتم از مهاجرت بود که ره سپار زندان «کرسستی» که خوب می شناختمش گشتم. سرهنگ موريس حتماً با رضایت این خبر را در روزنامه ی صبح خوانده بود و در این احساس خود نیز تنها نبود. ولی بچه ها ناراضی بودند و از مادر، سرزنش آمیز، می پرسیدند: «این چه انقلابی ست که در آن پدر یک روز به اسارت گاه و روز دیگر به زندان فرستاده می شود؟» مادر هم در عقیده ی آن ها شریک بود که این انقلاب هنوز انقلابی اصیل نیست. قطرات تلخ بدبینی در روان آن ها می چکید.

پس از آن که از زندان «دموکراسی انقلابی» آزاد شدم، در آپارتمانی منزل کردیم که بیوه ی روزنامه نگاری لیبرال در ساختمانی بزرگ اجازه کرده بود. چهاراسبه می تاختم. سرگرم تدارک انقلاب اکتبر بودیم. رئیس شورای پتروگراد شدم. روزنامه ها نام مرا به انواع مختلف صرف می کردند. در خانه، دیواری از کینه و دشمنی دور ما را گرفته بود. زنان به آشپز ما که برای تهیه ی نان می رفت، حمله می کردند. پسرمان را در مدرسه به خاطر پدر شماتت می کردند و به وی «رئیس» نام داده بودند. زخم که از کار در اتحادیه ی کارگران چوب به خانه باز می گشت با نگاه های کینه توزانه ی دربان رو به رو می شد. بالا رفتن از پلکان، شکنجه ای درست و حسابی بود. صاحب خانه ی ما مدام تلفنی می پرسید که آیا هنوز اثاثیه اش سالم است؟

می خواستیم خانه را خالی کنیم و به رویم، اما به کجا؟ در شهر خانه نبود، و موقعیت مدام رو به وخامت می رفت. در یکی از روزهای به راستی زیبا، تمام موانعی که بر سر راه ما ایجاد کرده بودند، تو گوئی به یاری دستی توانا، یک باره برچیده شد. دربان به زخم طوری سلام می کرد که خاص متنفذترین مستأجران بود. در کمپته خانه، نان را بی هیچ درنگی به آشپزمان می دادند. دیگر هیچ کس در را پشت سر خود محکم به روی ما نمی بست. این را چه جادوگری به وجود آورده است؟ کار کار نیکلا مارکین بود. باید از او سخن گفت - از مارکین همه فن حریف - که انقلاب اکتبر را به پیروزی رسانید.

مارکین، ملوان ناوگان دریای بالتیک، سرباز توپ خانه و بلشویک بود. استعدادهای او زود بروز نکرد. خود را وارد معرکه کردن، در سرشت اش نبود. مارکین، سخن ران نبود. حرف زدن برایش دشوار بود. گذشته از این خجول و در خود فرورفته بود، در خود فرو رفته گیگی ناشی از نیروهای درون گرا. مارکین از خمیره ای اصیل ساخته شده بود. من از وجودش اطلاعی نداشتم، و او به رفع گرفتاری خانواده ام کمر بسته بود. با بچه های من دوست شده بود و برای شان نان و کره و چای می آورد و اصلاً وسایلی برای آن ها فراهم می کرد که با وجود کوچکی، آن روزها سخت کمیاب بود. بی آن که خودش را نشان دهد، سراغ بچه ها را می گرفت و از اوضاع و احوال می پرسید. بچه ها و آنا اوسیپوفنا به وی گفتند که ما در اردوئی آکنده از دشمنان منزل داریم. مارکین، نه تنها؛ بلکه به هم راهی چند ملوان، دیداری از دربان و کمپته خانه کرد. باید سخنان قانع کننده ای به دانان گفته باشد، زیرا وضع تغییری ناگهانی کرد. در خانه ی بورژوائی ما، قیل از انقلاب اکتبر، دیکتاتوری پرولتاریا مستقر شده بود. بعدها بود که دریافتم مسبب تمام این تغییرات، دوست پسران ما، ملوان ناوگان بالتیک، مارکین بود.

به محض این که شورای پتروگراد به دست بلشویک ها افتاد، کمیته ی اجرائیه ی مرکزی که با ما دشمن بود، به یاری صاحبان چاپ خانه ها، روزنامه ی ما را از دستمان درآورد. حالا روزنامه تازه ای لازم بود. من مارکین را به مشاوره خواندم. غیبش زد، گام های لازم را برداشت، خواست هایش را با چاپ خانه ها در میان نهاد و پس از چند روز نشریه به راه افتاد. نام روزنامه را «کارگر و سرباز» گذاشتیم. مارکین شب و روز در دفتر نشریه بود و کارها را رو به راه می کرد. در روزهای اکتبر، هیکل مارکین، با سر قهوه ای و چهره ی تیره، همیشه در بحرانی ترین لحظات و خطرناک ترین موقعیت ها ظاهر می شد. فقط هنگامی نزد من می آمد که می خواست گزارش اتمام کارش را به دهد یا به پرسد که کار تازه ای وجود دارد یا نه. مارکین آزمایش خود را در مقیاس وسیع تری تکرار کرد. او دیکتاتوری پرولتاریا را در تمام پتروگراد برقرار ساخت.

اوباش خیابانی شروع کرده بودند به غارت خم خانه ها و قصرها. کسی از پشت پرده این صحنه ها را رهبری می کرد تا بر انقلاب، به کمک آتش الکل، داغ ننگ به کوبید. مارکین فوری متوجه خطر شد و دست به عمل زد؛ محافظانی بر خم خانه ها گماشت، و آن جا که این کار امکان پذیر نبود، آن ها را از بین برد. با چکمه هایش تا زانو در میان شراب گران بهاء و آمیخته با خرده شیشه ایستاده بود که از میان برف ها می گذشت و به رودخانه «نوا» می ریخت. مارکین، سراپا خیس، در حالی که بوی بهترین شراب ها را می داد به خانه بر می گشت، آن جا که دو پسر، با قلب هانی تپنده در انتظارش بودند. مارکین حمله ی الکل ضدانقلاب را دفع کرده بود.

هنگامی که پست وزارت امور خارجه به من واگذار شد، به نظر می آمد کار در آن جا غیرممکن است. از کارمندان عالی رتبه گرفته تا ماشین نویس ها،

همه خراب کاری می کردند. گنجه ها بسته بود. کلید پیدا نمی شد. من به مارکین روی آوردم که به راز عمل مستقیم واقع بود. چند دیپلمات به مدت بیست و چهار ساعت در حبس ماندند و روز بعد مارکین کلیدها را برایم آورد و مرا به وزارت خانه خواند. ولی من در «سمولنی» سرگرم کارهای عمومی انقلاب بودم. پس مارکین مدتی وزیر غیررسمی امور خارجه شد. با روش خاص خود به زودی به مکانیزم وزارت خانه پی برد. با دستی توانا شروع کرد به تصفیه ی دیپلمات های عالی مقام و دزد. دفتر را تجدید سازمان داد، اجناسی را که دیپلمات ها با گذرنامه ی خود از خارج قاچاق آورده بودند به سود بی خانمان ها ضبط کرد، از گنجه های نسوز وزارت خانه اسناد آموزنده را بیرون کشید و آن ها را به مسئولیت خود و با نوشتن حشو و زوائد و اشاراتی، چاپ کرد. مارکین دارای عناوین دانشگاهی نبود و حتی بی غلط املائی چیزی نمی توانست به نویسد. توضیحاتی که بر این بروشورها نوشته بود، به علت ویژگی برخی از افکار، شگرف می نمود. ولی روی هم رفته در و تخته ی دیپلماتی را خوب به هم جور می کرد. کولمن و چرنین در برست لیتوفسک کتاب زرد مارکین را با ولع می خواندند.

سپس جنگ داخلی آغاز شد. مارکین چاله ها را که تعدادشان کم نبود پُر می کرد. اکنون وی در نقطه ای دوردست در مشرق، سرگرم برقرار ساختن دیکتاتوری پرولتاریا بود. مارکین در رأس کشتیی، در ولگا دشمن را تارومار می کرد. هنگامی که در می یافتم در نقطه ای شلوغ مارکین دست اندرکار است قلبم آرام می گرفت و گرم می شد. ولی ناقوس به صدا درآمد. روی رودخانه ی کاما گلوله ای که از سوی دشمن آمده بود، نیکلا گنورگوییچ مارکین را از پا درآورد. هنگامی که تلگرامی خبر پایان زنده گی این مرد را آورد، گوئی سقف آسمان فرو ریخت. «بچه ها بچه ها، مارکین کشته شده است.» هنوز هم دو

چهره ی رنگ پریده را در برابر دیده گانم می بینم که درد غیرمنتظر عضلات آن را منقبض کرده بود. نیکلای اخمو، با بچه ها آپش به یک جوی می رفت. آن ها را در نقشه هایش، در زنده گیش وارد ساخته بود. برای سرپوشای نه ساله، اشک ریزان حکایت کرده بود، زنی که دوستش داشته است ترکش کرده و این بر او سخت گران آمده است. سرپوشا نجوا کنان، در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، این راز را به ما گفت. و این دوست نازک دل که دفتر رازش را نزد کودکان مانند هم گناش می گشود، در عین حال دریانوردی کهنه کار، یک انقلابی، و قهرمانی به تمام معنی چون قهرمانان شگفت انگیزترین قصه ها بود. آیا می شد باور کرد مارکین که در زیرزمین وزارت خانه تیراندازی آموخته بود، حالا مرده است؟ از شنیدن این خبر سیاه، دو جسم کوچک، شب زیر پتو می لرزیدند. فقط مادرشان بود که صدای گریه آن دو را شنید.

زنده گی در گرداب میتینگ ها می چرخید. من در پتروگراد همه ی انقلابیون را دیدم که یا صدای شان گرفته بود یا اصلاً صدای شان در نمی آمد. انقلاب ۱۹۰۵ به من آموخته بود که با حنجره ام مدارا کنم. بدین جهت بود که هیچ گاه نیازی به ترک جبهه ندیدم. جلسات در کارخانه ها، مدارس، تماشاخانه، سیرک، خیابان ها و میدان ها تشکیل می شد. من خسته و کوفته، پس از نیمه شب، به خانه باز می گشتم، در حالت نیمه خواب، ناآرام به دنبال مؤثرترین دلایل برضد مخالفان سیاسی می گشتم، و مقارن ساعت هفت صبح، گاهی هم زودتر، انگشتی به در می خورد که تحمل ناپذیر بود، مرا از خواب بیدار می کرد: به جلسه ای که در پترووف تشکیل می شد فراخوانده می شدم یا اهالی کرون برایم قایق موتوری فرستاده اند که به سراغشان به روم و همین طور، هر بار به نظرم می آمد که دیگر قادر نخواهم بود حق جلسه را به

خوبی ادا کنم. ولی دریچه ای از اعصاب ذخیره گشوده می شد و من یکی دو ساعت سخن رانی می کردم و طی سخن رانی حلقه ای مترکم از نماینده گان کارخانه ها و ناحیه ها مرا در خود می گرفت. بعد معلوم می شد که در سه یا چهار جای دیگر ساعت هاست که هزاران کارگر، گرد هم آمده اند و در انتظارند. توده ی بیدار شده در آن روزها چه شکلیا در انتظار سخنی نو بود.

جلسات «سیرک جدید» وضع خاصی داشت. نه تنها من، بلکه مخالفان نیز رابطه ای جالب توجه با این سیرک داشتند. مخالفان، سیرک را سنگر من می پنداشتند و هیچ گاه سعی نمی کردند در آن جا به سخن رانی به پردازند. هنگامی که در جلسات شورا به مخالفان حمله می کردم، در سخنم می دویند: «این جا که سیرک جدید نیست.» این به صورت ترجیع بندی در آمده بود. معمولاً در سیرک، عصرها و گاهی هم شب ها سخن رانی می کردم. شنونده گان من کارگران، سربازان، مادرانی که کار می کردند، جوانان خیابان و تنگ دست ترین قشرهای این شهر بزرگ بودند. یک وجب جا پیدا نمی شد، تن های انسان ها یک دیگر را می فشردند. بچه ها بردوش پدران سوار شده بودند. شیرخواره گان بر پستان های مادرانشان آویخته شیر می خوردند، کسی سیگار یا چیق دود نمی کرد. گویی راه روها می خواست زیر فشار بار انسان ها فرو ریزد. من از راهی باریک که از میان انسان ها باز می شد خود را به منبر سخن رانی می رساندم. پیرامونم و بالای سرم را آرنج ها، سینه ها و سرهانی که درهم رفته بود فرا می گرفت. از میان غاری گرم که از تن های انسان ها تشکیل می شد سخن می گفتم. گاهی در بحبوحه ی سخن رانی، به علت حرکت سر و دست، ناچار با کسی که نزدیکم قرار داشت تصادم می کردم که با اشاره ای دوستانه می فهماند گناهی بر خود نگیرم، و به سخن رانی

ادامه دهم. خسته گی را، در برابر شور بی حد این انبوه از خود بی خود، یارای ایستاده گی نبود. توده ی مردم می خواست به داند، به فهمد و راه خویش را بیابد. لحظاتی یافت می شد که ولع دانستن توده ی هم گون شده را روی لب های شان می شد احساس کرد.

در این هنگام بود که همه ی استدلال ها و سخن های از پیش حساب شده، در برابر فشار درهم شکننده ی هم دلی با توده ی مردم به یک سو رانده می شد. از اعماق وجود، با ساز و برگ کامل، سخنانی دیگر و دلانلی دیگر می تراوید که برای سخن ران، غیرمنتظره ولی برای مردم، ضروری بود. سپس سخن ران، گوئی خود به سخنان خویش گوش فرا داده است و دیگر نمی تواند با اندیشه های خویش هم گامی کند و بیم ناک است، برخاسته از ظنین کلام خود، مانند شب روها از بام فرو می افتاد. این بود سیرک جدید، با چهره ی آتشین، نوازشگر و فریفته اش. شیرخواره گان به سینه هانی به آرامی مک می زدند که از آن ها فریاد تشویق یا تهدید بیرون می جست. توده ی مردم خود به شیرخواره ای می ماند که با لبان خشک به پستان های انقلاب چسبیده بود. اما این شیرخواره زود سالار و سرپنجه شد.

بیرون آمدن از سیرک جدید دشوارتر بود تا وارد شدن به دان. توده نمی خواست از آن حالت استحالته بیرون آید. مردم از هم جدا نمی شدند. آدمی، ناچار خسته تا سرحد از پا درآمدن- از روی دست ها و سرها به بیرون راهی می یافت. گاهی اوقات چهره ی دو دخترم را در میان انبوه جمعیت می دیدم. آن ها با مادرشان در آن نزدیکی منزل داشتند. دختر بزرگ تر پانزده و کوچک تر چهارده ساله بود. فرصتی به چنگ نمی آوردم تا به نگاه های سرشار از شوق و شورشان پاسخی گویم یا دستان گرمشان را به فشام. ازدحام، ما را از هم جدا می ساخت. من که از در بیرون می رفتم تمام سیرک

پشت سرم راه می افتاد. شعارها و پایکوبی ها، خاموشی شبانه ی خیابان را می شکست. دری باز می شد، مرا می بلعید و دوباره بسته می شد: اینان دوستانی بودند که مرا به قصر ژنسکایای بالرین که نیکلای دوم برایش ساخته بود، می بردند. این جا ستاد مرکزی بلشویک ها بود. کسانی که لباس متحدالشکل خاکستری به تن داشتند، روی صندلی ها ی ابریشمین نشسته بودند، و چکمه های سنگین برکف تالارهایی که مدت ها بود دیگر رنگ واکس به خود ندیده بود، سنگینی می کرد. در این جا می شد به انتظار کم شدن جمعیت ایستاد و سپس راه خود را ادامه داد.

شب است و من از سخن رانی در جلسه ای، از خیابان های خلوت می گذرم. پشت سر، صدای پائی می شنوم. دیروز هم همین طور بود و گویا پریروز نیز. من، دست به هفت تیر، چند قدم به عقب می روم و به تندی برمی گردم و با لحنی شدید می پرسم: «چه می خواهید؟» چهره ای جوان و مریدوار را در برابر دیده گاتم می بینم. «اجازه می دهید از شما محافظت کنم؟ در سیرک، دشمنان هم می آیند.» این پوزنانسکی دانشجو بود که از آن پس دیگر هیچ گاه از من جدا نشد. پوزنانسکی در تمام سال های انقلاب، دستورهای پُر از مسئولیت مختلفی را اجرا کرد. اقدامات احتیاطی را برای حفاظت شخصی من به عهده داشت. دبیرخانه ای سیار به وجود آورد. کتاب های لازم را تهیه می کرد. در جبهه می جنگید و بعدها در صفوف مخالفان استالینیزم به مبارزه پرداخت. اکنون در تبعید به سر می برد. امیدوارم آینده ما را به هم نزدیک کند.

من در سوم دسامبر در سیرک جدید گزارشی از فعالیت حکومت شوراهای دادم و اهمیت انتشار نامه هانی را که بین تزار و کرنسکی مبادله شده بود یادآور شدم. به شنونده گان وفادار خود گفتم که چگونه، هنگامی که در مجلس

پافشاری کردم که ملت نمی تواند برای قرارداد هانی که نبسته است، نشناخته است و نخوانده است، خون خود را به ریزد، یاوه گویان در میان حرفم دویند که: «این جا این حرف ها را نزنید، این جا سیرک جدید نیست.» و من به دانان جواب دادم: «من فقط به یک زبان سخن می گویم، به زبان یک انقلابی. در مجلس به این زبان سخن می گویم و به این زبان با متفقین و آلمان ها سخن خواهم گفت.» گزارش روزنامه در این جا می افزاید: «کف زدن های شدید حاضران.» ارتباط من با سیرک جدید، در ماه فوریه که به مسکو کوچ کردم، قطع شد.

ترجمه: هوشنگ وزیری

منبع: انتشارات خارزمی چاپ اول- ۱۳۴۷ ه. ش. تهران

چاپ سوم با تجدید نظر: آبانماه ۱۳۵۸ ه. ش. تهران

بازنویس: اکبر سعیدی

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.iwsn.org/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۳